

# سایه‌ی سپید

فریده ولوی

تهران - ۱۳۹۳

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	وَلَوَى، فریده
عنوان و نام پدیدآور	سایه‌ی سپید / فریده وَلَوَى.
مشخصات نشر	تهران: نشر آرینا، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	978-600-92267--
وضعیت فهرست‌نویسی	فیا.
موضوع	داستان‌های فارسی - - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۳۹۲:
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	:
تاریخ درخواست	:
تاریخ پاسخگویی	:
کد پیگیری	:

### برای پدرم؛

هرکس در آبرنگ زندگی‌اش، رنگی پررنگ‌تر از همه‌ی رنگ‌ها  
با خود دارد. در آبرنگ زندگی من، پدر، پررنگ‌ترین و زیباترین  
رنگ است.

دوستت دارم تا تپش قلبم با منست.

### برای مادرم؛

لطافت و بزرگی مهر را تو برایم معنا کردی.

دوستت دارم تا تپش قلبم با منست.

نشر آرینا: انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

سایه‌ی سپید

فریده وَلَوَى

ویراستار: مرضیه کاوه

نوبت چاپ: بهار ۱۳۹۳

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

- - ISBN 978-600-92267-

## «به نام خداوند بخشنده‌ی مهربان»

با سرعت از بین دو ماشین مقابل لایی کشیدم. صدای گوش خراش بوق اعتراض‌آمیز آن‌ها بر روح آشفته‌ام پنجه کشید، هر بار که نگاهم به ساعت ماشین می‌افتاد فشار پایم بر پدال گاز بیشتر می‌شد. حس بدی داشتم، از زمانی که پوپک با التماس خواستار این دیدار شد این حس را پیدا کرده بودم. هرچه سعی کردم از زیر بار این دیدار شانه خالی کنم فایده‌ای نداشت و در نهایت پوپک پیروز شد. به اجبار قید مرخصیم را زدم و از باغ بهشت بازگشتم. چه خوش خیال بودم که برای یک هفته استراحت در کنار همسر و دخترم برنامه ریخته بودم. با به‌یاد آوردن چهره همسرم دلشوره‌ای گنگ دلم را چنگ زد. از صبح که به قصد بازگشت سوار ماشین شده بودیم اخم‌هایش در هم رفته بود. تمام طول راه حتی کلامی حرف نزده و زمانی که همراه با دخترم مقابل درب خانه پیاده شد با نگاهی که به من انداخت وجودم را لرزاند. نگاهی که هیچ‌گاه از او ندیده بودم. برق نگاهش دلخور و متوقع بود. همان دم آرزو کردم که همراه او به‌خانه بروم ولی برنامه این دیدار را چه می‌کردم؟ اگر بی‌خیالش می‌شدم، با کنجکاویم چه‌طور کنار می‌آمدم؟ از طرف دیگر این نگاه از همسرم در عین ترس،

سخت کنجکاویم را تحریک کرده بود. باید به‌همراه پوپک چه کسی را می‌دیدم که او نارضایتی‌اش را با نگاهی بهم اعلام کرده بود. با صدای بوق ممتد اتومبیلی که از او سبقت گرفته بودم به‌خود آمدم. با دیدن عقربه‌وحشت زده پا را از روی پدال گاز برداشتم. آن‌قدر خوش شانس بودم که وقتی پشت چراغ راهنما رسیدم سرعتم کم شده و قابل کنترل بود. با سبز شدن چراغ راهنما ماشین را به‌حرکت در آوردم و کمی جلوتر به‌خیابان فرعی سمت چپ پیچیدم. آرزو داشتم که قدرت مآورایی داشتم و می‌توانستم زودتر بفهمم این دیدار به‌خاطر چه و با چه کسی است. تنها چاره هرچه سریع‌تر رسیدنم بود. تا همان لحظه هم نیم ساعتی تأخیر داشتم. وقتی مقابل رستوران طلوع که مگر همیشگی من و پوپک بود رسیدم به‌زحمت جای پارکی پیدا کردم. نمای شیشه‌ای رستوران به‌خاطر دودی بودن قدرت دید درون آن را نمی‌داد. مقابل درب ایستادم، در اتوماتیک باز شد. پا به‌سالن بزرگ رستوران نهادم، بوی متنوع غذاها و موسیقی بی‌کلامی که در حال پنخش بود اولین استقبال‌کننده‌ام بود. در حال دید زدن اطراف خود برای یافتن پوپک بودم. با صدایی که مرا مخاطب قرار داده بود سر برگرداندم. پسرک جوان گارسون، رستوران بود که گفت:

- روزتون بخیر، برخلاف همیشه امروز خانم دکتر میز اون طرف سالن رو رزرو کردن. مدتی که منتظرتون هستن، بفرمایید راهنماییتون کنم.

لبخند اجباری لب‌هایم را کش آورد. به‌هیچ‌وجه دوست نداشتم پسرک جوان پی به‌درون آشفته و بی‌قرارم ببرد. برای خلاصی از او گفتم:

- روز شما هم بخیر، لازم به‌همراهی نیست فقط لطف کنید دقیقاً بگید کجای سالن هستن.

پسر جوان که سعی داشت کمتر نگاهم کند به‌پشت سرش اشاره کرد. ته سالن و کنار پنجره را نشان داد. با تشکری سریع از کنارش گذشتم. با طی چند گام پوپک را دیدم، پشت میزی چهار نفره نشسته بود. زنی مقابلش قرار داشت که پشتش به‌من بود. با افسوس آهی کشیدم، از آن‌جا قادر به‌دیدن چهره‌اش نبودم. به‌نزدیکی میزشان رسیده بودم که پوپک مرا دید و به‌یک‌باره حرفش را قطع کرد. حالت نشستنش تغییر کرد، دست‌ها را از روی میز برداشت و به‌پشتی صندلی تکیه داد. به‌راحتی متوجه پریدن رنگش شدم، به‌همین خاطر پای رفتنم سست شد و ایستادم. این‌بار با دقت بیشتری به‌زن ناشناس نگاه کردم. در دل به‌بخت خود لعنتی فرستادم، پشت به‌من داشت و هیچ تصویر آشنایی به‌ذهنم نمی‌رسید. چند گام مانده را با پاهایی لرزان برداشتم. پوپک با اضطراب چشم به‌من داشت. با ایستادنم کنار میز پوپک از جا جهید، شتاب‌زده بوسه‌ای برگونه‌ام نشان داد و سلام کرد. جواب سلامش را دادم و پرسیدم:

- پوپک معلومه چه خبر شده؟ این‌همه اصرار و عجله‌ات برای این دیدار رو نمی‌فهمم! خودت خبر داری که چه قدر به‌این مرخصی احتیاج داشتیم. تو پاک برنامه‌ی ما رو بهم ریختی. حالا ما به‌جهنم به‌فکر...

پوپک اجازه‌ی ادامه‌ی صحبت نداد و گفت:

- هرچی بگی حق داری، همه رو خودم می‌دونم. از عصبانیت همسر گرامیت هم خبر دارم، از همون پشت تلفن فهمیدم که حاضره سرمو از بدن جدا کنه. با همه‌ی اینا چاره‌ای نبود. این دوست‌مون عجله داشت. خدایی حق هم داره از اون سر دنیا بعد از سال‌ها فقط به‌عشق دیدن تو اومده. البته نیت اصلیش از این دیدار و عجله رو بروز نداده. در ثانی خودت که می‌دونی چه قدر کم طاقتم! به‌خاطر کنجکاویم این‌طوری با

عجله این دیدار رو ترتیب دادم.

نگاه پرسانم این بار روی زن ناشناس میخکوب ماند. باعث حیرتم بود که هنوز اصرار داشت سرش را پایین نگه دارد. در این چند لحظه که پوپک حرف زده بود، مرتب نگاهم بین او و پوپک در نوسان بود. ولی او هنوز پابرجا در موضع خود قرار داشت. بین دو حس عصبانیت و خنده دست و پا می‌زدم. این همه تعلل او باعث عصبانیت و اصرار او برای دیدار و رفتارش مرا به خنده وامی داشت. این بار شماتت بار به پوپک نگاه کردم و گفتم:

- نگو کنجکاو، بگو فضولم. اون قدر که...

با تکان زن ناشناس و بلند شدن سرش تازه صورتش را دیدم. اولین چیزی که در صورتش توجه‌ام را جلب کرد، برق اشکی بود که در حلقه‌ی چشمانش می‌درخشید.

پاهایم سست شد، قبل از این که سقوط کنم خود را روی صندلی رها کردم. در طلسم نگاه خیسش گرفتار شده بودم، نگاهی آشنا که از نوجوانی همراهم بود؛ آشنایی که همیشه با حضورش زندگی‌م را دستخوش تغییراتی اساسی کرده بود و در نهایت با نابودیم به پایان رسید. از آن زمان که برای آخرین بار این چشمان سیاه درشت را دیدم سال‌ها می‌گذشت. چقدر آن زمان آرزو داشتم که می‌توانستم این چشم‌ها را از حلقه در آورم تا شاید مرهمی بر دل پر آتشم بگذارم، ولی حالا... نه در حقیقت آن احساس گذشته با من همراه نبود. همان‌طور که اجزای صورتش را نگاه می‌کردم از خود پرسیدم کی و کجا و به چه دلیلی آن احساس تنفر و انزجار را گم کردم؟ چرا حالا که او را دیدم دیگر آن عطش انتقام را ندارم؟ کی وجود مشتعلم به خاموشی نشست؟ کی...؟

- سلام معصوم! هیچ تغییری نکردی، هنوز به زیبایی و جوونی همون موقع به نظر می‌یای. برعکس تو من پیر شدم، جای پای روزگار نه تنها به اندازه‌ی ساعات طی شده‌ی عمرم بلکه به اندازه‌ی گذر عمر تو به چهره و روح و روانم رد به جا گذاشته.

دستانم مشت شد و خون با فشار بیشتری در رگ‌هایم دوید. احساس کردم حتی گوش‌هایم داغ و سوزان شده. دختره‌ی پررو چقدر وقیح بود که اصلاً به روی خودش نمی‌آورد چه بر سرم آورده! نگاهم در آتش خشم این بار با دقت بیشتری اجزای صورتش را پیمود؛ برخلاف گفته‌اش تغییر چندانی نکرده بود. همان چشمان درشت و جذاب فقط چند خط سطحی، نه عمیق دور چشم داشت و پوست صورتش شفاف مثل همان زمان بود. لب‌های قله‌ای زیبایش مثل همان زمان بدون هیچ چین و شکنی برق می‌زد. اندامش موزون و لباس‌هایش مثل همیشه فوق‌العاده زیبا و آراسته بود. هماهنگی لباس‌هایش همیشه باعث حسادتم می‌شد، همیشه طوری لباس می‌پوشید و رفتار می‌کرد که در نگاه هر بیننده‌ای متانت و وقاری خاص از خود به جای می‌گذاشت و آدم را وادار می‌کرد به دیده‌ی احترام به او بنگرد و رفتار کند. ولی زیر این پوسته‌ی دلفریب، روح پلیدش را پنهان کرده بود. چنان فریب او را خوردم که باور زهری که از او بر وجودم نشسته بود تا مدت‌ها برایم غیرممکن بود. از زمانی که او را شناختم تصویری از یک رقیب در ذهنم حک شد؛ رقیبی که باعث پیشرفت تحصیلی و خود به خود آینده‌ی روشنم شد. ولی غافل بودم که این رقابت گسترده‌تر از آن می‌شود که در تصورم بود و مرا به خاک سیاه می‌نشانند و باعث شکست قلبم خواهد شد.

- معصوم چرا ساکتی؟ فکر نمی‌کردم وقتی منو ببینی فقط حیرت‌زده

بشی. همیشه دیدار خودمون رو با ناسزاگویی‌ها ت تصور می‌کردم. با نفرت نگاهش کردم، پوزخندی زدم و با صدایی که از بغض خشن دار شده بود، جواب دادم:

- تو حتی لایق ناسزا هم نیستی، چون دیگه هیچ حسی بهت ندارم، حتی نفرت. چند ساله که فراموشت کردم، از زمانی که تو رو به قاضی عادل سپردم که به عدالتش ایمان دارم. روزی تقاض کارهاتو پس می‌دی، فقط دعا کن توی همین دنیا باشه.

آهی کشیدم و خشمم را با آهم از وجودم بیرون ریختم. سرم را به سوی پوپک گرداندم. چنان با دهان باز ما را نظاره می‌کرد که انگار دو شیر درنده را به جان هم انداخته و منتظر عکس‌العملشان است. حالت نگاهش مرا به خنده انداخت، خیلی سعی کردم جلوی انفجار خنده‌ام را بگیرم. دوست نداشتم در مقابل زنی که از خشمم می‌ترسید مثل ماست باشم. پوپک تا طرح لبخند را در صورتم دید تکانی خورد و دهان بازش را بست، آب دهانش را فرو داد و روی صندلی‌اش نشست که پرسیدم:

- این بود سورپرایز فوق‌العاده‌ات؟! واقعاً که منو از باغ بهشت کشوندی و آوردی که اینو نشونم بدی؟ آخه که چی بشه؟!

- ها...، خب می‌خواست ببیندت. بالاخره یه زمانی ما سه تا دوست جون جونی بودیم! در ضمن گفت که باهات کار مهمی داره، هرچی گفتم حاضر نشد بگه چی کارت داره!

- من واقعاً کار مهمی باهات دارم معصوم، من اومدم که از تو گدایی کنم. من می‌خوام خوشبختیم رو از تو گدایی کنم. از پوپک شنیدم که ازدواج کردی و مرد خوبی همسرت شده و خیلی خوشبختی، پس بیا به خاطر خدا زکات خوشبختیت رو بده، بیا و کمکم کن تا منم طعمش رو بچشم. نه

به خاطر وجود خودم، بلکه به خاطر دختر و پسر که این وسط دارن نابود می‌شن. اونا دارن بزرگ می‌شن، ولی هنوز نتونستن معنی حقیقی پدر داشتن رو درک کنن، از پدر فقط عریضه‌های نیمه شبش رو می‌شناسن، فریادهایی که به خودش و من بد و بیراه می‌گه. اون دو تا طفل معصوم هیچ وقت مهر پدری ندیدن و از موجودی به نام پدر به جز ترس و وحشت هیچ خاطره‌ای ندارن. البته حالا با بزرگ شدنشون نفرتشون فقط از پدرشون نیست. با همه‌ی پنهان‌کاری‌ها به علت رابطه‌ی خراب من و پدرشون پی بردن و دلیل تمام بد اخلاقی‌های پدرشون رو می‌دونن. من هم مادرم، مثل تو، مثل همه‌ی مادرا. منم دلم نمی‌خواد جگر گوشه‌هام با چنین شرایط و حس و حالی بزرگ بشن. رحم کن معصوم! نه به من که می‌دونم استحقاق اونو ندارم، به بچه‌های بی‌گناهم رحم کن! از امروز که در جریان زندگی مون قرار گرفتی تو هم، توی بدبختی و خوشبختی بچه‌هام سهم داری.

- بسه دیگه، منظورت از این چرت و پرت‌ها چیه؟! اومدی من چه کمکی به تو بکنم؟ زده به سرت! نکنه این ترفند جدیدیه و چشم دیدن خوشبختیم رو نداری؟ دوباره چه خوابی برام دیدی؟!

- نه معصوم، نه! باور کن غلطی کردم که سال‌هاست توش موندم. منم این میون زندگی رو باختم. با مردی زندگی می‌کنم که هنوز هم هیچ احساسی نسبت بهم نداره. بود و نبودم براش یکیه. باور کن حتی جرأت ندارم از بد اخلاقی‌هاش حرفی بزنم چون پدر و مادرم هم ترکم می‌کنن، مادرم بارها بهم گفته که «روی ویرانه‌ی زندگی کسی برای خودت خونه نساز، چون هیچ زمانی برات خونه‌ی امنی نمی‌شه و آخرش خودت زیر آوارش می‌مونی.» خودش تجربه‌داشت، ولی من احمق گوش نکردم،